

سقوط برمودا

پرديس نيکام

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	نیک‌کام / پردیس
عنوان و نام پدیدآور	سقوط برمودا / پردیس نیک‌کام.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبیا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۲
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سقوط برمودا

پردیس نیک‌کام

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به نام او...

تقدیم به نور نوشتنم، بہترین رفیق

«اسما»

«تولد مرگ»

نفس زدم... نفسم پشت چسب روی لب‌هایم خاموش شد. از ترس، تمام تنم لمس شده بود. پاهایم از شدت اضطراب بی حس بود و هرچه تلاش می‌کردم، نمی‌توانستم تکانشان بدهم. کفپوش نمود و چوبی زیر بدنم، سرمای تنم را تشدید می‌کرد. برای بار هزارم نفس حبس شده از ترسم را بیرون دادم. اصوات نامفهومی که از شدت حرص بیرون می‌دادم، پشت چسب لعنتی خاموش می‌شدند.

چه بلایی داشت سرم می‌آمد؟ همه‌جا تاریک بود؛ حداقل پشت آن چشم‌بند مسخره، این‌طور حس می‌کردم.

سعی کردم تمرکز کنم. در دل به خودم تشر زدم: «آروم باش، دختر. تمرکز کن، مثل همون موقع‌ها...» و فقط خدا می‌دانست که چقدر حالم از مرور آن دوران به هم می‌خورد. مگر کسی از مرور دوره‌ی خاموشی خود لذت می‌برد؟ معلوم است که نه. تکان‌های شدید قایق، تعادلم را برهم زد. دست‌وپای به هم گره‌زده‌ام کج شدند و از سمت راست تنم، روی کفپوش سقوط کردم. شالم کج شد و از روی موهایم افتاد. مغزم سوت کشید از بوی نامطبوع چوب نمود و ماهی. چشم‌های خاموش از چشم‌بندم را متوقف و گوش‌هایم را به جایش تیز کردم. صدای مکالمه‌ی دو مرد می‌آمد.

روی کلمات دقیق شدم. این زبان... زیر لب کلمات فریادزده مابین خنده‌های هیستریک مرد دیوانه را مرور کردم.

- kiz nerede? «دختره کجاست؟»

- bay kabininde. «تو کابین، آقا.»

- Tamam iîinizi burada bitirebilirsiniz. «کار تو تمومه،

می‌توننی بری. اینم دستمزدت.»

- Teshekkîr bayim. «متشکرم، آقا.»

ذهنم را به سرعت زیرورو کردم. دست و پاشکسته متوجه حرف‌هایشان شده بودم. فهمیدن چند کلمه‌ی ابتدایی مکالمه‌ی میانشان، برای خراب شدن دنیا بر سرم کافی بود. آه از نهادم بلند شد. از چیزی که ترسیده بودم، سرم آمده بود. آخرین قوای مانده در تنم هم نیست و نابود شد. پلک‌هایم را با درد بستم. چشم‌هایم می‌سوخت، از درد، ترس، شاید هم وحشت از افتادن به چاهی که خودم کنده بودم.

صدای قدم‌های محکمی که نزدیکم می‌شد هم مرا از اغمای این باور رعب‌انگیز بیرون نیاورد.

دست‌های داغی روی بازویم نشست. بی‌حال و سست خودم را به دست‌های محکم و قدرتمندش سپردم، شاید کمی از سرمای تنم کم کند.

منتظر ماندم. چاره‌ی دیگری هم نداشتم. طناب‌ها از دور دست‌ها و میج پایم باز شدند، اما هنوز رد باقی مانده از آن‌ها روی تنم می‌سوخت.

با کنار رفتن ناگهانی چسب روی دهانم، پلک‌هایم را پشت چشم‌بند، محکم به هم فشردم.

مردک احمق آتشم زد.

بدون اینکه به روی مبارک بیاورد، زیر بازویم را گرفت و چون پرگاه از زمین بلندم کرد و به دنبال خود کشید.

پشت لب‌هایم می‌سوخت، اما مگر مهم بود؟ تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌مردم. تقلا کردم. ترسم بی‌اراده دوبرابر شد. با اینکه دلم می‌خواست بمیرم، باز جسمم از مرگ فرار می‌کرد و به تقلا افتاده بود.

جیغ زدم:

- ولم کن. بذار برم، عوضی.

مردک غول‌پیکر محکم‌تر مرا به دنبال خود کشید.

بلندتر جیغ کشیدم:

- ولم کن. خدا لعنتت کنه. آخه از جون من چی می‌خوای؟

انگار نه انگار... بدون کوچک‌ترین عکس‌العملی فقط مرا می‌کشید. مردک

لال بود انگار.

چنگی به موهایم زد. گردنم به عقب کشیده شد. صورتش را به لطف چشم‌بند نمی‌دیدم، اما سایه و گرمای نفس‌هایش که پر از خشم بود را حس می‌کردم.

benimle arayacak misin. benimle mialacaksin? -

«صدات و می‌تری یا خودم ببرمش؟»

از ترس قالب تهی کردم. خیلی خوب متوجه منظورش شده بودم. ای کاش نمی‌فهمیدم چه می‌گوید تا به جیغ زدن ادامه دهم. لعنت به این ترس که ضعیفم کرده بود.

سکوت‌م را که دید، دو مرتبه دستم را کشید و حرکت کرد.

فشار دستش آن قدر زیاد بود که دستم را فلج کرده بود. چند مرتبه حین حرکت، سکندری خوردم و چیزی نمانده بود پخش زمین بشم که کنترل‌م کرد و به راهش ادامه داد.

پاهای بی‌جانم را حرکت می‌دادم. راه‌گاهی باریک و گاه پهن می‌شد. به‌خوبی می‌توانستم از صدای کفپوش و تق‌تق زیر پاهایم حس کنم که در حال خارج شدن از قایق هستیم.

وارد فضای باز که شدم، باد سردی شال نصفه‌نیمه بلندشده‌ی روی سرم را به عقب کشید و روی شانه‌هایم انداخت. موهای پخش و شلخته‌ام با موج باد پخش شد و تعادلم را به هم ریخت.

بوی ماهی شدیدتر شده بود.

با توقف مرد ایستادم. نزدیک شدن کسی را حس می‌کردم، صدای قدم‌هایی محکم و مصمم. آن مرد هنوز کنارم بود. پس کسی که نزدیکم می‌شد، که بود؟ صدای قدم‌ها متوقف شد. حضور کسی را رخ‌به‌رخم حس می‌کردم.

دستی جلو آمد و موهایم را پشت گوشم زد. دلم می‌خواست دستش را پس بزنم، اما تنها کاری که توانستم بکنم، کشیدن گردنم به عقب بود. دست باز نزدیک آمد و چشم‌بندم را پایین کشید. چند مرتبه پلک زدم تا تاروی دیدم از بین رفت. در

تاریکی شب به لطف تیر چراغ برق که نیمی از صورت شخص مقابلم را روشن کرده بود، او را دیدم. مرگی در کار نبود. من به جهنم آمده بودم. لبخند محوی زد و خیره در چشم‌هایم گفت:
- به خونه خوش اومدی، عزیزم.
مبهوت لب زدم:
- تو.

«مبتلا به نفرت»

«هجده ماه قبل...»
کاغذ صورتی‌رنگ مکعبی را مچاله کردم و خودکارم را کف دست خیس و عرق‌کرده از اضطرابم چرخاندم. ساره از چرخیدن استاد به سمت تابلو استفاده کرد و زیر گوشم پیچ کرد:
- حالا اخم نکن. هنوز که چیزی مشخص نیست.
چپ‌چپ نگاهش کردم و مثل خودش پیچ کردم:
- این بارو نمی‌تونم در برم، ساره.
لب‌هایش را کج کرد.
- چرا انقدر نفوس بد می‌زنی تو؟ این همه در رفتی از زیرش، این بارم می‌شه. نترس بابا، چیزی نشده که.
با چرخیدن استاد و نگاه تیز و مستقیمش از پشت قاب عینکش که ما را هدف گرفته بود، سرفه‌ی ریزی کردم و از ساره فاصله گرفتم.
- انتهای کلاس چه خبره؟ باز معرکه گرفتین شما دو تا؟
ساره زیر لب غرغر کرد و خودش را مشغول ورق زدن جزوه نشان داد. خجول گفتم:
- ببخشید استاد، سؤال درسی بود.

نگاه خیره‌ی استاد و سکوت بامعنایش باعث شد سرم را خم کنم و نگاهم را بدزدم. کمی که گذشت، باز به سمت تابلو چرخید و مشغول نوشتن شد. ساره تکه کاغذ دیگری از جزوه‌اش برش زد و خودکارش را در دستش چرخاند. منتظر، چرخش دستش روی کاغذ را دنبال کردم. کاغذ را به سمتم انداخت و با خودکارش روی میز ضرب گرفت.

نیم‌نگاهی به استاد انداختم و تای کاغذ را باز کردم. «بی‌خیال، بابا. الکی می‌ترسی. جواد حباب تو خالیه. تو دل مادرت و به دست بیاری، تمومه. این یکی هم خاکستر می‌شه و می‌ره هوا.» عصبی کاغذ را میچاله کردم و کف دستم فشردم. در جواب نگاه منتظر ساره پلک زدم و سرم را چرخاندم. نگاهم میخ تابلو و نوشته‌های استاد بود و ذهنم درگیر بلایی که باز گرفتارش شده بودم.

باز جواد برایم خواب دیده بود و رخساره‌ی ساده‌لوح هم نیت کرده بود به حرف شوهرش سیاه‌بختم کند، خوابی از جنس چاه، چاهی عمیق از جنس شوهر.

آه رخساره‌ی بیچاره‌ی من باز بازیچه‌ی حرف‌های آن مرد ریشوی حقه‌باز شده بود. چه کار باید می‌کرد؟ اعتراض هم می‌کردم، دست روی دست می‌گذاشت و لب می‌گزید که باید گوش کنم. می‌گفت او پدرم است و حق دارد. تنم می‌سوخت و خاکستر می‌شد. پدر برایم دور بود، کور بود، مثل یک خاطره‌ی حبس شده در قلبم.

باید گوش می‌کردم به حرفش. شوهرش، تاج سرش امر کرده بود من مهره‌ی شراکتش شوم، با مهر شوهر. این بار فرق داشت. این چاه عمیق‌تر از چاه‌های قبل بود. این خواب تلخ‌تر از خواب‌های قبل بود، تاریک‌تر... سیاه‌تر.

ساره هم خوش‌خیال فکر می‌کرد با جیغ و داد از این خواستگار هم خلاص می‌شوم، اما نه. این بار حال عجیب بود. ترس داشتم. انگار کسی مرا به این دالان تاریک هل می‌داد.

با تمام شدن کلاس، وسایلم را جمع کردم و به دنبال ساره از کلاس بیرون

زدم. انگار او هم حالم را درک کرده بود. فکر می‌کرد مثل دفعات قبل سکوتش و دادن زمان به من، می‌تواند حالم را خوب کند. این اضطراب... این ترس به این سادگی‌ها تمام نمی‌شد.

چادرم را با انزجار از کیفم بیرون کشیدم. مهم نبود که چروک شده. مهم نفرتی بود که نسبت به این پارچه‌ی سیاه داشتم. اجبار... چیزی که من از آن بیزار بودم. دستم را دورکش متصل به چادر قفل و روی مقنعه‌ام تنظیمش کردم. دستم را روی بند کیفم گذاشتم تا از شانهم نیفتد. قسمت لخت و سنگین چادر را جمع کردم و طرف دیگرش را بی‌خیال شدم. تند از پله‌های سالن پایین رفتم. ساره هم پشت سرم آمد.

وارد حیاط دانشکده شدم. سرم را بالا گرفتم و هوای آسمان نارنجی‌رنگ غروب را نفس کشیدم. ساره مثل باد از کنارم گذشت و داد زد:
- بدو دختر، شب شد.

نفسم را محکم بیرون دادم و پشت سرش راه افتادم. از دانشکده بیرون زدیم. با احتیاط از خیابان رد شدیم و درست مثل قرار هر روزه‌مان، سه کوچه‌ی پشت دانشکده را رد کردیم. کنار پراید نوک‌مدادی ساره ایستادم و منتظر شدم. سرش را خم کرد و دستش را تا آرنج داخل کوله‌اش فروبرد. غرغرکنان ریموت را بیرون کشید و دکمه‌اش را فشرد. به محض روشن شدن چراغ‌های ماشین، دستگیره‌ی در را کشیدم و کنار ساره نشستم. استارت زد و حرکت کرد.

- با این ترافیک، خدا به دادمون برسه.

میچ دستم را چرخاندم و ساعت را چک کردم. خسته لب زدم:

- مهم نیست.

مهم بود که دیر به خانه می‌رسم؟ برای خودم که نبود، اما برای رخساره‌خانم، چرا. باید راپرت مرا دقیقه‌به‌دقیقه به شوهرش می‌داد. وای اگر دقیقه‌ای دیر می‌شد. دختر باید قبل از اذان مغرب در خانه می‌بود. بعد از اذان و تاریکی هوا که به خانه می‌رفتم، بلوا می‌شد و تا روز بعد، باید غرولندهای آقاچواد را تحمل می‌کردم.

- فردا چي کاره‌اي؟

سرم را به پشتي صندلي تكيه دادم.

- ول معطل.

خنديد و دنده را جابه‌جا کرد.

- قرار آتليه رو هماهنگ مي‌کنم امشب، فردا مجهز بيا. تايمش و هم شب

برات اس مي‌کنم.

با پيچيدن صدای زنگ موبايلم، کلافه دستم را روی صورتم کشيدم. ساره

قبل از من ناليد:

- اوه اوه، گاوت زاييده.

با حرص موباييل ساده‌ام را از جيب مانتوأم بيرون کشيدم و دکمه‌ي سبزنگي

که رنگ و رويش، بس که با حرص فشرده بودمش، پريده بود را بار ديگر فشردم و

موباييل را زير گوشم گذاشتم.

- الو؟

صدای خش‌خشي آمد و پشت‌بندش رخساره با لحن نگراني گفت:

- الو دخترم، کجايي؟

پوزخند تلخي روی لبم نشست. مثلاً نگرانم بود.

- تو راهم، مامان. تازه کلاسم تموم شده. دارم مي‌آم.

- زود بيا، مادر. حاجي الانه که برگرده.

پوزخندم پررنگ تر شد. کوتاه در جوابش لب زدم:

- باشه مامان، باشه.

تماس را خاتمه دادم و موباييل را با حرص روی داشبورد ماشين انداختم.

ساره خندان گفت:

- خشمتم رو روی اين موباييل تخليه کن که از فولاده. چيزيش نمی‌شه نوکيا

دوصفر، فناپا پذيره.

چپ‌چپ نگاهش کردم که خنده‌اش را خورد و گلو صاف کرد.

- خوبه توأم. چرا ترسناک نگاهم مي‌کنی.

عصبی داد زدم:

- حرف نزن، ساره. محض رضای خدا ساکت شو. نمی بینی حالم و واقعاً؟
- بی خیال، دختر. تو این پسره رو جدی گرفتی؟
با بغض نگاهش کردم.

- نمی توئم. این یکی فرق می کنه، ساره. خلاص نمی شم ازش.
دستش را روی دستم گذاشت و با احتیاط فرمان را چرخاند و وارد خیابان اصلی شد.

- چه ت شده تو آخه؟ داری نگرانم می کنی ها. نگاهش کن. گریه نکن، دیوونه.

دستم را زیر پلک های نم دارم کشیدم.

- حواست به رانندگیت باشه.

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و لبه های چادرم را عقب زدم.
با توقف ماشین مقابل در خانه مان، زیر لب خداحافظی زمزمه کردم و پیاده شدم.

لبه ی راست چادرم را طبق عادت در دستم جمع کردم و کلیدم را از جیب پشتی کیفم بیرون کشیدم و در قفل در چرخاندم. به محض بسته شدن در، مامان روی ایوان آمد و نگران قدم هایم را دنبال کرد.

عصبی نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد بهمن را به ریه هایم کشیدم و از پله های کوتاه ورودی خانه بالا رفتم. خم شدم و زیپ بوت هایم را کشیدم.
- خوش اومدی. خسته نباشی، مادر.

این لحن آرام یعنی اینکه به موقع رسیده ام.

نیم بوت هایم را از پایم درآوردم و با زمزمه ی «ممنون» زیرلبی، از کنارش رد شدم. به محض ورود به خانه، محمدرضا به سمتم دوید و به پاهایم آویزان شد.

- خوش اومدی، آبجی.

خم شدم و موهایش را بوسیدم.

- ممنونم، عزیز دل آبجی.

مادر از پشت سرم گفت:

- محمدرضا، آبجی خسته‌ست. برو کنار، بذار راحت باشه.

محمدرضا لب برچید و عقب رفت. مادر باز گفت:

- تا تو لباس‌ها و عوض کنی، برات چایی می‌ریزم تا گرم شی. تازه دمه.

بدون اینکه عکس‌العملی در جواب و لحن مهربانش نشان دهم، از کنار

محمدرضا رد شدم و به سمت اتاقم رفتم. به محض بازکردن در، موجود کوچکی

با ماسک مرد عنکبوتی از پشت در بیرون پرید و دست‌هایش را بالای سرش

گرفت و با صدای کلفتی غرید:

- هووو.

برای لحظه‌ای حال بدم محو شد. از ته دل غش غش خندیدم و ماسکش را

کنار زدم.

- وای، چقدر ترسیدم من.

با صورتی درهم غرغر کرد:

- اه، آبجی. الان باید جیغ می‌زدی، نه اینکه بخندی.

صورت سرخ از هیجانش را بوسیدم و بغلش کردم.

- امیررضا، آخه پسر خوب، فکر نمی‌کنی یه کم قدیمی شده این مدل

ترسوندن؟

حق به جانب از آغوشم بیرون رفت و دست‌هایش را روی سینه‌اش گره زد.

- نخیرم، تو باید می‌ترسیدی.

به در نیمه‌باز اتاق اشاره کردم و با اخم مصنوعی گفتم:

- الان شما برو بیرون تا من لباسام و عوض کنم، بعد مفصل راجع بهش

بحث می‌کنیم، باشه؟

سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. در را پشت سرش بستم و همگام با نفس

عمیقی که از سینه‌ام خارج می‌کردم، کیفم را روی تختم انداختم و مقابل آینه قدی

اتاقم ایستادم.

صدای مادر از بیرون اتاق آمد.

- خزان، کجا موندی پس؟

نفسم را دو مرتبه محکم بیرون دادم و چادرم را از روی سرم برداشتم. مقنعه‌ام را بالای سرم بردم و خیره در چشم‌های خسته‌ام در آینه لب زدم:
- آماده باش، خزان خانوم که قراره برگات بریزه.

مانتو و شلوار ساده‌ام را با بلوز و دامن نوک مدادی ست هم تعویض کردم و حین کلنجار رفتن با دکمه‌ی سراسر گشاد بلوز، گره روسری ساتن مشکی رنگ را زیر چانه‌ام سفت کردم و تا آخرین درجه روی پیشانی‌ام کشیدم و غرغرکنان از موفقیت کوچکی که در بستن دکمه‌ی لعنتی کسب کرده بودم، جوراب‌های کلفت‌م را به پا کردم؛ جوراب‌هایی که بلندی‌شان تا زیر زانویم می‌رسید. حداقل خوبی‌ای که داشت، این بود که دیگر مجبور نبودم زیر آن دامن لعنتی و بدقواره، شلوار بیوشم و لختی پاهایم را ساپورت می‌کرد.

به لبه‌های کج روسری دست کشیدم و به چهره‌ی خسته و عبوسم در آینه خیره شدم. یک روتین خسته‌کننده و تکراری، باز از سر گرفته می‌شد. تکه‌های موی کوتاه روی پیشانی‌ام را زیر روسری دادم و گره را کمی محکم‌تر کردم. مادر که نمی‌فهمید. اصلاً بعد از سن‌گذاری نه‌سالگی دیگر موهای مرا ندیده بود که بداند مدلش چیست. دستور آقاچواد بود که به سن تکلیف رسیده‌ام و باید همه‌جا حجابم را رعایت کنم. پوزخندی زدم و از جلوی آینه کنار رفتم. فراموش شده بودم. له شده بودم زیر این پارچه‌های بلند و بدقواره. کسی مرا یادش نمی‌آمد. دیگر موهایم چه اهمیتی داشت؟ کوتاه و بلند بودنشان مگر مهم بود؟ با اینکه می‌دانستم اگر مادر بفهمد موهایم را برای طرح جدید کوتاه کرده‌ام قیمه‌قیمه‌ام می‌کند و گوش‌هایم را با جیغ‌ها و لب‌گزیدن‌هایش به سوت می‌اندازد، باز هم انجام داده بودم. فقط برای خنک شدن دل خودم. یاد آن روزی که با ترس و لرز پا به آرایشگاه گذاشته بودم، افتادم. حالم از خودم و صورت وحشت‌زده‌ام به هم خورد. هرچه ساره بیشتر اصرار کرد، من بیشتر از واکنش مادر ترسیدم و ساره در آخر، عصبی زیر گوشم جیغ زد و بر فرق سرم کوبید و گفت: «خاک بر سرت. اختیار پشم‌های خودتم نداری، تو؟ از چی می‌ترسی؟»

می‌کشنت برای کوتاهی موها؟ تو که همه‌ش زیر مقنعه و پارچه قایمش می‌کنی. بزن بره، فارچ‌نگیری حداقل. کله‌ت هم یه هوایی می‌خوره. یعنی چی می‌ترسم از مامانم؟ جنگه مگه.» و من با بغض سر پایین انداخته بودم از شدت احمق‌بودنم. آن روزها گذشته بود و امروز من خزان دیگری بودم. آن خزان مرده بود و خزان امروز با طوفان عجیب شده بود و همه‌چیز را در سکوت و آرامش می‌بلعید. همه را مدیون ساره بودم. اعتمادبه‌نفس امروز را فقط مدیون او بودم. دسته‌ی شلوغ افکارم را از ذهنم پس زدم و با خودم تکرار کردم که الان به زندان بازگشته‌ام و باید قوانین بند را رعایت کنم تا دریده نشوم. اشتباه که می‌کردم و پاکج می‌گذاشتم، از دانشگاه رفتن و خروج از خانه منع می‌شدم. شاید خنده‌دار باشد، اما این یکی از بدترین قانون‌های بند برای من اسیر شده بود. نفسم را قطع می‌کردند بی‌وجدان‌ها. سربه‌زیر و لخلخکنان با آن پاهای پنهان شده در جوراب ضخیم مشکی‌رنگ، از اتاق بیرون زدم. سرم را بالا نیاوردم. نگاهم میخ‌جوراب‌هایم بود. کنار مادر روی کاناپه نشستم.

صدای مادر کمی بعد، سکوت بینمان را شکست. معلوم نبود آن دو طفل معصوم را به چه بهانه‌ای پی‌نخودسیاه فرستاده بود.

- خزان‌جان، یه کم حرف بزنی؟

گوشه‌ی لبم کج شد. چیزی شبیه به پوزخند روی لب‌هایم جان‌گرفت‌خزان جان شده بودم. معلوم بود آقاچواد برای راضی کردن من فشار زیادی به او آورده بود. دیگر دختر نبودم، خزان بودم. هوی دختر، دختره‌ی زبان‌دراز و از این قبیل الفاظ به‌جای صدا زدن اسمم، به بند نافم نمی‌بست.

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

- الان داریم چی کار می‌کنیم دقیقاً؟

لبخند کشیده و عریضی زد. دست روی دستم گذاشت. دستم بی‌اراده مشت شد.

- دختر گلم، چرا بیخودی لج می‌کنی آخه؟

خسته و کلافه بودم. کلاس‌های پشت‌سرهم از هشت صبح تا پنج عصر

کلافه‌ام کرده بود. دیگر ظرفیت نصیحت شنیدن نداشتم. طلبکارانه به سمتش چرخیدم.

- من لج می‌کنم؟ من یا تو، مامان؟ چرا می‌خوای من و از سرت باز کنی؟ من دختر بدی‌ام برات؟ چرا؟ یه دلیل بیار، قانعم کن. طرف خوبه، چون آقا جواد می‌گه؟ چرا باید با کسی که اون می‌خواد، ازدواج کنم؟ مگه خودم عقل ندارم؟ به قول خودت بیست و سه سالمه. خودم شعور انتخاب ندارم؟ لب‌گزید. پلک زدم و صورتم را برگرداندم. الان بود که پشت دستش بکوبد و استغفار کند. همه چیزش را از بر بودم. مادرم بود و واو به واو، نفس به نفسش را از بر بودم، اما او...

- خاک بر سرم. خزان؟ این حرف‌ها چی، مادر؟ زنی این حرفا رو جای دیگه. حاجی بد تو رو نمی‌خواد که دخترم. صلاحت رو می‌خواد. اون پد... بین حرفش پریدم. سرم نبض می‌زد. دیگر تحمل شنیدن این کلمه را نداشتم. به هرکسی می‌آمد، جز جواد.

- اون پدر من نیست. این و هر دو تامون خیلی خوب می‌دونیم. رخ‌به‌رخش چرخیدم. بازوهایش را با دو دستم گرفتم و با بغضی که در گلویم بالا و پایین می‌شد، نالیدم:

- اون از من متنفره. چه خیر و صلاحی آخه، مامان جونم؟ تو رو خدا کم‌کم کن، نذار بدبختم کنه.

تا آمد لب باز کند، صدای «یا الله» آقا جواد که نشان ورودش به خانه بود، باعث دوخته شدن لب‌هایش به هم شد. در چشم‌هایش اشک جمع شده بود یا من اشتباه می‌کردم؟ سریع با ترسی آشکار و غیرارادی، دست‌هایم از دور بازوی مادر پایین افتاد و عقب کشیدم. سیخ ایستادم و به ورودی خانه چشم دوختم. آقا جواد با کیسه‌های میوه وارد شد. مادر تند به سمتش رفت و کیسه‌های خرید را از دستش گرفت و با مهر گفت:

- خوش اومدی، حاجی. خسته نباشی.

جواد بادی به غبغب انداخت و در جواب مادر گفت:

- ممنون.

مادر نگاهی به من انداخت و به آشپزخانه رفت. با رفتن مادر، نگاه جواد به من افتاد. برای اینکه بهانه دستش ندهم، سرم را پایین انداختم و آهسته سلام دادم.

گره کوری بین ابروانش افتاد و با صدای محکمی گفت:

- فرداشب خانواده‌ی آقای حسینی می‌آن برای خواستگاری. نمی‌خوام بی‌احترامی ازت ببینم. تا امروز هر خواستگاری پا به این خونه گذاشت، به هر بهانه‌ای ردش کردی. گفتمی درس دارم، هنوز سنم کمه، گفتم چشم، اما این بار باید عاقلانه تصمیم بگیری، دختر. من جلوی این خانواده آبرو دارم. نمی‌خوام خطایی ازت سر بزنه. حواست و جمع کن.

آب گلویم تیغ شد و پایین رفت. تمام گلویم را خراشید و واژه‌های درونم را هزار تکه کرد.

سر خم شده روی سینه‌ام را تکان دادم و از کنارش گذشتم. ورود پسرها به سالن و هیاهویی که با ورودشان به پا کردند، شرایط فرارم را مهیا کرد. قدم تند کردم و با همان دست‌های مشت شده از خشم کنار تنم، به اتاقم پناه بردم. در را بستم و کلید را سه دور در قفل در چرخاندم. تکیه به در سر خوردم و روی زمین فرود آمدم. در سرم هزار فکر چرخ می‌خورد. حسی شبیه به مرگ داشتم. دیگر راه فراری نبود. این بار خلاص نمی‌شدم.

چنگ به روسری ام زدم و گره‌اش را باز کردم. روسری ساتن از روی سرم سر خورد و روی شانه‌هایم افتاد. هنوز راه نفسم تنگ بود. بغضی به وسعت دریاها در گلویم بود، اما شکسته نمی‌شد. سد غرورم اجازه نمی‌داد.

تنم را روی زمین کشیدم و به سمت تخت فرفورژه‌ام رفتم. دستم را از زیر تخت رد کردم و لای فرش را کنار زدم. موبایل مخفی‌ام را بیرون کشیدم و با دست‌هایی لرزان، انگشتم را پای قسمت ثبت اثر انگشت گذاشتم. اینترنتم را روشن کردم و وارد صفحه‌ی اینستاگرامم شدم. سیلی از لایک و کامنت بالا آمد. بی‌توجه به همه‌شان وارد دایرکت‌هایم شدم و صفحه‌ی پیام مورد نظرم را باز

کردم.

آنلاین بود. تند تایپ کردم و به سرعت برایم نوشت. حالم خوش نبود تنها کسی که آرامم می‌کرد، او بود.
با نمایان شدن شماره‌اش روی اسکرین تماس‌هایم، دلم لرزید. دیگر اهمیتی نداشت که کسی صدایم را بشنود و لو بروم. تنها حال خرابم بود که باید با شنیدن صدای او آرام می‌شد.
تماس را برقرار کردم و موبایل را به سختی با انگشت‌های یخ‌زده‌ام زیر گوشم نگه داشتم.

صدای نگرانش در گوشم پیچید.

- الو، خزان؟ عزیزم، حالت خوبه؟

بغض در صدایم نشست.

- مو...موکا.

- جانم عزیزم؟ چرا بغض کردی، قربونت برم؟ کی اذیتت کرده؟ نکنه باز اون

مرتیکه عوضی ...

تند بین کلامش پریدم.

- مهم نیست کی بوده. مهم اینه که الان من به تو نیاز دارم. به حرف‌ها...

صدات... آروم کن، موکا. باید قوی بشم. این بار راهم سخته.

نفس عمیقش، تنم را سوزاند. او هم خسته بود.

- تقصیر خودته به خدا. من به خاطر تو مراعات می‌کنم. دوستت دارم،

خزان. می‌دونی این و دیگه، نه؟

در دلم قند آب شد. مابین اشک، نیشم ذوق‌زده شل شد. خجالت‌زده گفتم:

- منم.

خندید.

- عزیزم... خجالت کشیدی؟

معترض صدایش زدم.

- موکا.

باز خنديد، اين بار بلندتر...

- تقصير خودته، دختر خوب. انقدر من و بي تاب خودت نکن. مي‌آم
مي‌دزدمت‌ها.

در دلم آرزو کردم «ای کاش.» اما زود لب‌گزیدم.

- که مهر تأیید بزنی پای حرف‌های جواد؟

- خزان، دیگه صبرم داره تموم می‌شه. تو من و می‌خوای یا نه؟
تند گفتم:

- معلومه که می‌خوام، موکا. تو به احساس من شک داری؟
نفس کشید، عمیق و خسته...

- چرا نمی‌داری تمومش کنم؟

بی‌حال و ناامید زمزمه کردم:

- چون می‌خوام همه‌چی اون‌جوری بشه که دلم می‌خواد.

- دلت چی می‌خواد؟ بگو من برآورده‌ش کنم.

با سر انگشتم روی فرش لاک‌رنگ اتاق خطوط نامرئی کشیدم.

- این‌که همه‌چی قشنگ باشه.

- قشنگ اون چشم‌های لعنتی توئه که من و دربه‌در کرده.

ریز خندیدم.

- فقط یه کم دیگه بهم زمان بده. دارم تلاشم و می‌کنم. باور کن برای رسیدن

به تو تمام تلاشم و می‌کنم، موکا.

صدایش دور شد، شاید هم دلخور...

- باشه. باز هم صبر می‌کنم؛ فقط به‌خاطر تو.

سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. دلم به حال عشقمان می‌سوخت.

کمی که گذشت، باز گفتم:

- مشقات و نوشتی؟

خندیدم. برای اینکه بحث را عوض کند، به بیراهه زده بود.

گلو صاف کردم و گفتم:

Seni ne kadar çok sevdiğimi biliyor musun. -

«می‌دونی چقدر دوستت دارم؟»

با صدایی آرام و دلچسب و لهجه‌ی اصیل گفت:

Ne kadar. - «چقدر؟»

نفس عمیقی کشیدم. سرم را به دیوار گچی پشت سرم تکیه دادم و آهسته کلمات چیده‌شده در ذهنم را با لهجه‌ای داغون بر زبان آوردم.

O kadar ki aklâm kârâldâ ve kalbim sana -

başâgrâyor. «انقدر که عقلم از کار افتاده و قلبم اسم تو رو فریاد می‌زنه.»

قبل از اینکه چیزی بگویم و از خجالت آب شوم، تماس را خاتمه دادم و موبایل را به سینه‌ام چسباندم و پلک بستم. از ته دل از خدا خواستم هرچه به صلاحم است را پیش رویم بگذارد و مرا به موکا برساند.

محمدرضا پشت در اتاق آمد و ملتمسانه صدایم زد و خواست برای شام بیرون بروم. در همان حالت مات، گوشی به دست، تکیه به دیوار گچی اتاق، خیره‌ی خزان شکسته و ناامید منعکس شده در آینه بودم. مرگ بود که به گلویم چنگ می‌زد و تا نفسم را نمی‌برید، رهایم نمی‌کرد این بار. شکست خورده بودم از بزرگ‌ترین غول زندگی‌ام. جواد این بار تیرش را درست به هدف زده بود، درست در قفسه‌ی سینه‌ام. حسی شبیه به سوزش داشتم، شاید هم سقوط. محمدرضا که رفت، مادر پیچ‌پیچ‌کنان پشت در اتاق آمد و گفت که سینی غذا را پشت در اتاق می‌گذارد تا بخورم. خنده‌ام گرفته بود. مابین بغض و ناچاری‌ام، پیچ‌پیچ‌مادر که حتم داشتم به دور از چشم شوهرش برایم شام آورده، دردی روی دردهایم بود. خنجری به قلبم بود و تنهایی‌ام را، بی‌کسی‌ام را تشدید می‌کرد. تمام مدت در خفگی و سکوت خودم دست‌وپا می‌زدم. چیزی برای گفتن در جواب خواهش‌هایشان نداشتم.

امان از آدم‌ها. اول داغونت می‌کنند و بعد می‌خواهند خودت از نو ساخته شوی، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. لباس‌های سنگین و زننده‌ام را از تنم درآوردم و یک دست تاپ و شلوارک که دور از چشم مادر خریده بودم را تن

کردم و زير پتو روي تخت جيجيرويم دراز كشيدم. قديمي بود و اعصاب‌خردكن، اما با اين حال دوستش داشتم. شاهد خيلى از شب‌هاى من بود. اشك‌هايم را با او و بالش تقسيم مي‌كردم؛ فقط اشك‌هايم را. لبخند را خيلى وقت بود از ياد برده بودم. گاهي لب‌هايم كج مي‌شدند، انگار كه لبخند مي‌زدم. آدم‌ها هم باور مي‌كردند كه شاد هستم. من زنده بودم، اما در اين قفس زندگي نمي‌كردم. اسير بودم همچون پرنده‌اي در آرزوي پرواز... يك روز مي‌رفتم، پير مي‌كشيدم از اين خرابه‌اي كه نامش خانه بود و همه چيزش براي من با منت بود. يك روز آزاد مي‌شدم.

گوشي را قبل از اينكه خوابم سنگين شود، در جاي هميشگي اش پنهان كردم. با اينكه در اتاق قفل بود، باز هم اين فوبياي لعنتي دست از سرم برنمي‌داشت. پتو را تاگردنم بالاكشيدم و پلك‌هاي لرزانم را روي هم گذاشتم. من به او مي‌رسيدم. کنار او... با او به آرامش مي‌رسيدم. از اين قفس و قانون‌هايش هم براي هميشه خلاص مي‌شدم. صبح روز بعد با صدای آلام اعصاب‌خردكن ساعت كوكي کنار تختم، درست روي ميز آينه‌ام، از خواب پریدم. چند دقيقه طول كشيد تا اطرافم را درك كنم. ذهنم كه فعال شد، پوفي كردم و مشتم را روي دكمه‌ي ساعت كوبيدم. هرگز به اين صدای مزخرفش عادت نمي‌كردم. چشم‌بسته از تخت پايين پریدم و روي همان تاپ و شلوارك تنم، دامن بلند ديشب كه كنج اتاق پرتش كرده بودم را پوشيدم. بلوزگشاد را هم تنم كردم و روسري را كج روي سرم بستم. مست خواب و بي‌حال كليد را در قفل در چرخاندم و از اتاق بيرون رفتم. خوشبختانه وجود دستشويي درست کنار در اتاق داخل راهرو، كارم را راحت‌تر مي‌كرد. حالم از خودم به هم مي‌خورد. قيافهام را كه در آينه‌ي دستشويي ديدم، با تأسف سر تكان دادم و شير آب سرد را باز كردم. چند نفر در دنيا مثل من روزشان را اين‌طور مسخره شروع مي‌كردند؟

بعد از پاشيدن چند مشت آب سرد به صورتم، حالم كمی بهتر شد و خواب‌آلودگي از سرم پرید. به اتاقم برگشتم و هفت طبقه لباسي كه بر تن داشتم را با ماتتو و شلوار اداري مخصوص دانشگاهم عوض كردم. مقنعه‌ام را روي سرم

کشیدم و اطرافش را داخل دادم و تا روی پیشانی‌ام جلو کشیدم. چادرم را بی‌حوصله روی سرم انداختم و بند کیفم را زیر چادر روی شانه‌ام مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم. خانه غرق سکوت بود. خوشحال از اینکه حاجی با نگاه اخم‌پیش مقابلم سبز نمی‌شود، پاورچین‌پاورچین به سمت در خروجی دویدم. درست لحظه‌ای که دستم روی دستگیره در نشست، با صدایش از جا پریدم.

- کجا به سلامتی؟

با صورتی جمع‌شده از درِ میچ دستم که از شدت ترس به دستگیره‌ی در خورده بود، آرام چرخیدم و صورت اخم‌پیش را نگاه کردم. روزم کامل شد.

- سه... سلام.

سرش را با حالتی خشک تکان داد.

- پرسیدم کجا؟

در دل خدا را صدا زدم که خودش آرامم کند. مردک انگار آلزایمر داشت.

- دانشگاه.

- تاکی کلاس داری؟

نفسم را از خشم حبس کردم.

- پنج.

اخمش غلیظ‌تر شد.

- اون موقع دیره، شب مهمون داریم. زودتر بیا. حرف‌هایی که زدم و یادت

نرفته که؟

برای اینکه باز پند و اندرز گفتن را از سر نگیری، سریع گفتم:

- یادمه.

تسبیحش را در دست چرخاند.

- خوبه. برو دیرت نشه

زیر لب خداحافظی کردم و قبل از اینکه باز چیزی یادش بیاید و از رفتنم

جلوگیری کند، از خانه بیرون زدم. هوا را نفس کشیدم و روی پله‌های کوتاه

متصل به حیاط نشستیم. دهانم طعم زهر داشت. بغضم راه نفسم را بسته بود.

هرچه نفس عميق مي‌كشيدم، فايده‌اي نداشت. باز يادم آمد چه خاكي بر سرم شده. نيم‌بوت‌هاي مشكي‌ام را پوشيدم و با بلند شدن صدای ممتد بوق ماشيني پشت در خانه، قدم تند کردم و بيرون رفتم. ساره با لبخندی به پهناي صورت با ريتم بوق مي‌زد.

لب‌گزيدم و دستی به نشانه‌ي «بوق نزن» برايش تکان دادم.

- سلام.

- سلام، خوشگلم. صبح عالی متعالی.

کلافه نگاهش کردم.

- خانوم خوشمزه، صد بار نگفتم وقتی می‌رسی، بوق نزن، زنگ بزنی بهم!

حرکت کرد و از کوچه خارج شد.

- شارژ ندارم.

با چشم‌هایی ریزشده مشتی به بازویش زدم.

- داری، خوبشم داری؛ فقط می‌خواي اون ازدهای دوسرو بندازی به جون

من. بابا، مردم این محل راپرت من و به جواد بدن، فاتحه‌م خونده‌ست، باید قيد دانشگاه و بزنی.

چشمی درکاسه چرخاند.

- مگه شهر هرته؟

- ساره، بس کن تو رو قرآن! یعنی تو نمی‌دونی اون دنبال بهانه‌ست؟

لب‌هایش راکج کرد و صدای پخش ماشین را بالا برد و عینک بالای سرش را

روی چشم‌هایش تنظیم کرد.

- خب‌خب... غر زدن بسه! یه کم انرژی مثبت بده، دختر، بی‌خیال! وسایل

مورد نیازو آوردی؟

بی‌توجه به آهنگ تکنوی در حال پخش لب‌زد.

- آره، نگران نباش.

سرعتش را بالا برد و حین زمزمه کردن با آهنگ از بین ماشین‌های سر راهمان

لایي كشييد. دستم بالا آمد. طبق عادت چادرم را از روی سرم برداشتم و داخل

کیفم چپاندم، بدون اینکه چروک شدنش برایم مهم باشد. آینه‌ی کوچک ماشین را پایین دادم و چهره‌ی پفکرده‌ام را در آینه رصد کردم. مقنعه‌ام را تا وسط سرم عقب بردم و موهای کوتاه و لختم را روی پیشانی‌ام کج ریختم.

- می‌گم ساره...

صدای ضبط را پایین آورد و گفت:

- جونم عزیزم؟

پد آغشته به کرم پودر را روی صورتم کشیدم.

- مارال و شیوا تکلیفشون معلوم نشد؟

خنده‌ی مستانه‌ای سر داد و دستش را به حالت اوج گرفتن هواپیما تکان داد.

- پریدن.

متعجب ابرو بالا دادم.

- کی؟

دنده را جابه‌جا کرد.

- هفته‌ی پیش.

لب‌هایم را کج کردم و انگشت‌هایم را روی رد باقی مانده‌ی کرم روی صورتم

کشیدم. خوب بود. حداقل قابل تحمل شده بودم.

- دیشب آنلاین شدم، دیدم از کلوپ، کلیپ گذاشته بودن اینستاگرام.

نیم‌نگاهی به سمتم انداخت. نتوانستم سکوت لحظه‌ای چشم‌هایم را پشت

قاب عینک معنا کنم.

- آنلاین شدی با موکا حرف زدی؟

آینه را به حالت اولش برگرداندم.

- اوهوم. حالم خوب نبود. باید باهانش حرف می‌زدم.

- تأثیری هم داشت؟

نیشم بی‌اراده شل شد.

- عالی بود. معرکه‌ست این پسر. اصلاً صدایش آرامش داره.

بینی‌اش را چین داد.

- خوبه، حالا صحنه‌هاي مثبت هجده‌تو براي من تعريف نکن. کار کردی؟
منظورش را خیلی زود گرفتم. با یادآوری حرف‌هاي جواد و سکوت اجباری
دیشبم، حالم گرفته شد.

- نه بابا، جواد حالم و گرفت. امشب می‌آن خواستگاری.

عینکش را هول از روی چشمش برداشت و نگاهم کرد.

- دروغ!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- نه بابا، دروغم چیه؟ خودش گفت. بزن کنار از این سوپری یه چیز بخرم،

معدم سوراخ شد از گرسنگی.

نچی کرد و ماشین را به حاشیه‌ی خیابان کشید و توقف کرد.

- بفرما، شکمو خانوم؛ فقط زود بیا.

دستی به نشانه‌ی صبر برایش تکان دادم و خیلی سریع از روی جوب پریدم

و وارد سوپرمارکت شدم. بزرگ‌ترین کیک با طعم کاکائو را از قفسه‌ی کیک‌ها

برداشتم. بطری کوچک شیرکاکائو را هم برداشتم و مقابل پیشخوان ایستادم.

خوراکی‌های دستم را به سمت پسرک جوان گرفتم.

- اینا چقدر می‌شه؟

پسرک خیره در چشم‌هایم، خوراکی‌ها را زیرورو کرد. برای اینکه نگاه

چندش‌آورش را بردارد، گلویی صاف کردم.

- یه کم سریع‌تر، من عجله دارم، آقا.

چشمکی زد.

- مهمون ما باش.

دو اسکناس پنج‌هزارتومانی که برای مبادا در جیبم نگه داشته بودم را

جلویش پرت کردم و خوراکی‌ها را برداشتم و حین خروج از سوپرمارکت داد

زدم:

- مهمون عمه‌ت باش!

پایکوبان سوار شدم و در را به هم کوبیدم.

- یواش بابا، سر آوردی مگه؟

تیز نگاهش کردم. حرفش را خورد.

- راه بیفت، دیر شد.

با احتیاط از حاشیه‌ی خیابان حرکت کرد و عینکش را دومرتبه روی چشمش گذاشت. تا رسیدن به مقصد، با حرص ناشی از حرف‌های جوانک احمق، کیک و شیرکاکائو را دولپی خوردم، طوری که صدای ساره درآمد و تذکر داد که آرام‌تر بخورم تا خفه نشوم.

با رسیدن به پارکینگ برج، قبل از ساره پیاده شدم و کیفم را روی شانهم انداختم. ساره نگاهی خریدارانه به سرتاپایم انداخت.

- چقدر بهت می‌آد. تازه خریدی اینا رو؟

نگاهی به مانتو و شلوار ست اداری طوسی‌رنگ تنم انداختم. کپ تنم بود، اما سادگی بیش از حد لباس باعث می‌شد از تعریف ساره متعجب شوم. با فکر اینکه متلک بارم می‌کند، پوزخندی زدم و به سمت آسانسور پارکینگ رفتم. پشت سرم آمد. کمی طول کشید و خوشبختانه بخت با ما یار بود. این ساعت از صبح مجتمع خلوت بود. خیلی راحت ده دقیقه بعد، درست سر تایم هماهنگ شده در آتلیه بودیم. روشنگ صورتم را بوسید و به سمت اتاق پرو راهنمایی‌ام کرد.

- سلام، خوشگل من. صبحت به‌خیر!

ساره کیفم را گرفت و رو به روشنگ گفت:

- اینم برمودا که هی سراغش و از من می‌گرفتی.

روشنگ که از شوق سر از پا نمی‌شناخت، بوسی برای ساره فرستاد و خیره

به من گفت:

- این یکی خیلی خوشگله. هیچ جای صورتش عملی نیست.

در دل در جوابش گفتم: «درعوض تو کو بیدی، از نو ساختی هزار ماشاءالله.»

ساره مرموز گفت:

- فکر پاس شدن چکی که کشیدی، هستی دیگه، نه؟ تاریخش مال فرداست.

برم حساب خالی باشه، پدرت و درمی‌آرم، روشنک. من بهت اعتماد کردم قبل گرفتن مایه، مدل برات آوردم.

روشنک که آن‌قدر محو من بود و فکر می‌کردم هیچ از حرف‌های ساره نشنیده باشد، پشت دستش را روی استخوان گونه‌ام کشید و گفت:

- خیالت راحت، حساب پره. من از الان فکر بستن قراردادام، عزیزم.

صورت‌م را از زیر دستش عقب کشیدم و مصنوعی خندیدم. هیچ از رفتارش خوشم نیامده بود. مسخره خندید و لیم را کشید.

- ترس، عروسک! روشنک به خوشگل‌ها کاری نداره.

به دنبال حرفش باز مثل جادوگرها خندید. ساره خون‌سرد با تأخیر در جوابش گفت:

- من واسطه بودم. تا همین‌جا هم پدرم دراومده تا راضیش کردم بیاد. بقیه‌ش با خودته.

روشنک سرتاپایم را خریدارانه نگاه کرد.

- کنار می‌آم باهاش. بیا با من، عزیزم.

نیم‌نگاهی به ساره که مقنعه‌اش را مقابل آینه‌ی آتلیه مرتب می‌کرد، انداختم و به دنبال روشنک وارد اتاق پرو شدم. نگاهم روی رگال‌های بلند و پراز لباس‌های رنگارنگ چرخید.

- کدوم مال منه؟

این اولین جمله‌ای بود که از لحظه‌ی ورودم به آتلیه به زبان آورده بودم حتی سلام هم نکرده بودم.

روشنک دستم را کشید و به سمت میز و آینه‌ی کنج اتاق برد. به‌اجبار روی صندلی نشستم. دست جلو آورد و درحالی‌که مقنعه‌ام را از روی موهایم برمی‌داشت، گفت:

- اول خوشگل‌ت کنم، بعد. عجله نکن. به لباس هم می‌رسیم. اسمت چیه؟

از پرش ناگهانی‌اش متعجب شدم، اما نگاهم را کنترل کردم و خیره به موهای وزشده‌ام به لطف مقنعه، در آینه مقابلم لب زدم:

- برمودا.

لبخند مکش مرگ مایی زد و من از درون لرزیدم. شبیه جن می شد. با آن موهای یخی و صورتی غرق در کرم پودر و لوازم آرایشی که حتم داشتم سبزه رو است. واقعاً فکر می کرد جذاب می شود؟ سفیدی بیش از حد دندان هایش در آینه چشمم را زد. تماماً فیک بود.

- اون و که می دونم، خوشگلم. اسم واقعیت منظورم بود.

خونسرد دسته موی کج شده روی پیشانی ام را عقب زدم و باز مو به حالت اولش برگشت. مرض داشتم. با اینکه می دانستم موهایم همیشه همین است، باز هی عقبش می زدم. کسی نبود بگوید آخر مگر مرض داری کوتاه کرده ای که تمام مدت با خودت بجنگی؟ دو مرتبه تکرار کردم:

- گفتم که برمودا.

لبخندش محو شد. نمی دانم چرا تلاش می کرد با من ارتباط برقرار کند. چند قطعه عکس بود و تمام. دلیلی بر صمیمیت بیشتر نبود. بارها و بارها انجامش داده بودم، با وجود تمام ممنوعیت ها.

- آخه اکثراً اسامی اکانت هاتون تو مجازی، اسم فیکه. فکر کردم توام این جور باشی. آخه می دونی باورش سخته یه کم اسمت برمودا باشه.

ابرو درهم کشیدم، بی اراده. نکند او از هم محلی هایمان بود؟ من که تمام مدت حواسم بود در دو مکان همیشه متفاوت باشم، مرا شناخته بود؟ منی که ساره می گفت با چادر، زمین تا آسمان با بی حجاب بودنم فرق دارم؟ خودم را دلداری دادم که هنوز چیزی معلوم نیست و با ترس ناگهانی ام با سؤالش حدس های احمقانه می زدم.

- چطور؟

مانتو ام را هم از دستم گرفت و به سمت یکی از رگال ها رفت. در آینه دنبالش کردم. لباس هایم را مرتب آویزان کرد و به سمتم برگشت. کنار صورتم خم شد و دست پشت صندلی ام گذاشت. نگاه هایمان در آینه به هم گره خورد؛ آینه ای که به لطف لامپ های سفید متصل اطرافش، صورتم را واضح تر نشان می داد. بالاخره

سكوتش را شكست و با لبخند مرموزي گفت:

- بيشتر بهت مي‌آد اسمت كه‌ربا باشه تا برمودا. من جاي مادرت بودم، اين اسم و روت مي‌ذاشتم.

پلك زدم و نگاه از نگاهش گرفتم و به خودم در آينه خيره شدم. هزارمين نفری بود که این حرف را به من می‌زد و من هر بار نگاهم سمت چشم‌هایم می‌رفت. رنگ چشم‌هایم خیلی‌ها را سردرگم کرده بود. کهربایی روشن مردمک‌هایم در آینه درخشید و من با خود فکر کردم اگر بگویم نامم خزان است، چه واکنشی نشان می‌دهد؟ هنوز دور بودم از تفکراتش. هنوز کهربا نبودم، مثل کهربایی چشم‌هایم. خزان بودم برای مادری که یقین داشتم از روی غم دختر بودم، نامم را خزان گذاشته بود؛ مادری که عاشق پسر بود و از داشتن دختر غصه‌دار بود و خزان نامیده بودش. سرد... عریان... مثل پاییز.

دستی بین موهایم کشید و گفت:

- آماده‌ای شروع کنم؟

سری تکان دادم و در سکوت کامل در آینه، حرکات دستش را دنبال کردم. قوطی کرم را از کشوی میز مقابلم بیرون کشید و کمی از آن را روی نقاط صورتم پخش کرد. کرم تیره‌تر را برداشت و زاویه‌های صورتم را خط انداخت. عادت وادارم می‌کرد که سکوت کنم و لذت ببرم از برتر بودن. اینجا دیگر خزان توسری‌خور نبودم. اینجا جوادی نبود که امرونهی کند. اینجا من بودم، برمودا، دختری که برای بستن قرارداد با او و داشتن چند عکس از او برای کاتالوگ‌های مد، سر و دست می‌شکستند.

- در حال حاضر قرارداد با برند خاصی داری، عزیزم؟

لحن لوندش روی اعصابم بود. به‌قدری آرام حرف می‌زد که یاد دستگاه آب‌هویج‌گیری می‌افتادم.

- نه، فعلاً استراحت می‌کنم.

نیشش شل شد از ذوق.

- اتفاقاً ساره‌جان گفت سرت شلوغه، منتها من اصرار کردم. مدیر دفتر

کاتالوگ‌های این فصل، عاشقت شده، دختر. قول گرفته ازم باهات قرارداد ببندم. پایه‌ای؟

دستش سمت موهایم رفت. نگاهم روی چهره‌ی تغییرکرده‌ام چرخید. این واقعاً من بودم؟ یاد حرف ساره افتادم که می‌گفت با یک آرایش ساده حتی مادرم هم مرا نمی‌شناسد. مژه‌هایم به بالا تاب خورده بود. پشت پلک‌هایم نامحسوس تیره بود و رژ مات کالباسی‌رنگ روی لب‌هایم با رنگ پوست سفیدم که زیر لایه‌ای از کرم برنزه پوشیده شده بود و گونه‌های نسبتاً گلبهی‌رنگم، کسی دیگر از من ساخته بود. خزان در وجودم حل شده بود و حالا برمودا بودم؛ دختری که ساخته شده بود تا مرا از دنیای تنهایی‌هایم نجات دهد. حال خوب بود، خیلی زیاد.

- قرارداد رو بدین ساره برام بیاره، بخونم، نظرم و بهش می‌گم، بهتون اطلاع بده.

باز چشم‌هایم برق زد.

- شرایط قرارداد کاملاً عالی‌ه. اصلاً نگران نباش، گلم. می‌دم ساره برات بیاره. به حلقه‌ی درشت جلوی موهایم دست کشیدم و سری تکان دادم. سشوار را خاموش کرد و خریدارانه نگاهم کرد.

- کار خاصی انجام ندادم، ولی خوشگل‌تر شدی ماشاءالله. چهره‌ت خوش‌آریشه.

لبخندی زد و تق‌تق‌کنان از قاب آینه دور شد. با کاوری که لباس بلند مشکی‌رنگی را به خود آویز داشت، به سمتم آمد. از روی صندلی بلند شدم و کمرم را مالیدم.

- کمک کنم واسه پوشیدن لباس؟

سری بالا انداختم و لباس را تقریباً از دستش کشیدم. لحن کشیده‌اش دیگر داشت حالم را به هم می‌زد.

- نه، ممنون. خودم می‌پوشم؛ فقط درو پشت‌سرت ببند لطفاً.

چشمکی زد.

- اوکي عزيزم.

با بسته شدن در اتاق، نفسم را با صدا بيرون دادم و نگاهم را دورتادور اتاق چرخاندم. در ديد من که دوربيني نبود. پشت پرده‌اي که سرتاسر انتهاي اتاق کشيده شده بود، رفتم و پرده را کشيدم.

لباس را با هر سختي که بود، پوشيدم و از اتاق بيرون زدم. کسي جز ما سه نفر در آتليه نبود. به محض خروجم از اتاق گريم، صدای در واحد آتليه بلند شد. هم‌زمان نگاه من و ساره با هم گره خورد و برق چشم‌هايش براي تعريف از من خاموش شد.

روشنک از فاصله‌اي نه‌چندان دور داد زد:

- ساره‌جان، درو باز مي‌کني؟ مستانه‌ست.

مستانه که بود ديگر؟ ساره باشه‌ي بلندي در جواب درخواست روشنک گفت و براي باز کردن در پيش قدم شد. خودم را عقب کشيدم تا در معرض ديد افراد پشت در ورودی قرار نگریم. لبه‌هاي بلند لباس را از کنار کشاله‌هاي رانم چنگ زدم و بالا کشيدم. نياز واجبي به کفش پاشنه‌بلند داشتم تا از سنگيني و کفش دنباله‌ي لباس روی زمين جلوگیری کنم. سرماي پارکت‌هاي کف سالن، پاهای عريانم را نوازش می‌کرد. لباس بلند و مشکی رنگم، دکلته‌ي بالای قفسه سينه‌اش لبه‌هاي تيزی مثل گوش روباه داشت و تماماً ساده بود، پارچه‌اي لخت و براق به رنگ شب. کلافه از اتلاف وقت و حرارتي که تنم را در بر گرفته بود، به گردنبنده ظريف طرح مثلث گردنم دست کشيدم.

صدای احوالپرسی ساره با دخترک تازه‌وارد می‌آمد. با افتادن سایه‌اي روی سرم، به اجبار از جايم بلند شدم.

- سلام.

دست درازشده به سمتم را آرام با سر انگشت‌هايم فشردم.

- سلام.

دخترک موهای روشنش را پشت گوشش زد و شالش را از روی موهايش برداشت و حين باز کردن دکمه‌هاي پالتويش، سوتي زد.

- وای ساره، این خیلی خوشگل تر از عکساشه.
 ساره ابرویی بالا داد و مغرور دست دور شانهام انداخت.
 - برموداست. الکی که نیست.
 دخترک رک گفت:
 - فکر کردم همهش فتوشاپه.
 روشنگ که تازه با ماگ قهوه‌اش از اتاقی دیگر بیرون می‌آمد، گفت:
 - تازه زیادم رو صورتش کار نکردم. یه میکاپ ساده. می‌بینی چقدر خوشگله؟ نچرال. همونی که دنبالش بودیم.
 مستانه نگاهی به پاهای عریانم انداخت و گفت:
 - الان برات کفش می‌آرم.
 مستانه که به سمت اتاق پرو می‌رفت، روشنگ را مخاطب قرار داد.
 - نورو تنظیم کن تا پیام.
 روشنگ «چشم» کشیده‌ای گفت و ماگش را روی میز مقابلم گذاشت. ساره از دور شدن روشنگ استفاده کرد و زیرگوشم گفت:
 - مستانه عکاسه.
 مستانه کفش به دست از اتاق بیرون آمد. نزدیکم ایستاد و جلوی پایم خم شد و کفش‌های ساده‌ی مشکی رنگ را جلوی پایم گذاشت.
 - بپوش خوشگلم تا کارو شروع کنیم.
 دامن لباسم را بالا کشیدم و کفش‌ها را پوشیدم. به دنبال مستانه رفتم و مقابل دوربین آماده‌ی عکاسی ایستادم. اتاق سفید اطرافم با دوربین‌های پایه بلند مشکی، تضاد جالبی داشت. روحم تازه شد. نفس عمیقی کشیدم و به حرکات دست مستانه چشم دوختم. نور را روی صورتم تنظیم کرد و دوربینش را بالا آورد. ساره و روشنگ پشت سرش ایستاده بودند و نگاهم می‌کردند. ساره عمیق لبخند زد و دست‌هایش را به نشانه‌ی «موفق باشی» بالا آورد.
 ذهنم را جمع کردم. چشم‌هایم بدون پلک، خیره به لنز دوربین شد. مانند عروسکی کوچکی، دست راستم را به کمرم زدم و لب‌هایم را کش دادم، نه آن قدر که

لبخند عميق باشد و دندان‌هايم نمايان شود؛ لبخندی محو که خط خنده‌ام را به نمايش می‌گذاشت، لب‌هایی که می‌خندید و نمی‌خندید. برمودا بودم، مثلی فریبنده.

فلش دوربين و بعدش هم صدای پرهیجان مستانه.

- عالی شد!

لبخند پرغروری از جنس برمودا.

«رنگی به نام سپید»

گره روسری ساتن روی سرم را سفت کردم. نگاهی اجمالی به سرتاپایم در آینه انداختم. خزان بودم. الان برمودا نبودم، پس باید با قانون‌های قفسم کنار می‌آمدم. با وجود اینکه در این رخت و لباس‌های مسخره کم مانده بود جان بدهم، باز نفس عمیق می‌کشیدم و حرصم را پس می‌زدم.

کی می‌شد که خلاص شوم از بلوز دامن‌های طبقه‌بندی‌شده در کمند لباس‌هایم. در دل خدا را برای رسیدن به آرامش و آرزوهایم صدا زدم.

از این روتین خلاص می‌شدم یک روز...

مادر با سینی حاوی ظرف اسپند داخل اتاقم آمد و بلندبلند خواند:

- اللهم صلی علی محمد و آل محمد. چشم حسودت بترکه، مادر. مثل ماه

شدی، قریون چشم و ابروی قشنگت بشم.

بی حوصله نگاهش کردم. صورتش بین دود اسپند گم شده بود. سرفه‌ی

غلیظی کردم و پشش زدم. بی توجه به قربان‌صدقه‌هایش غر زدم:

- برو کنار مامان، خفهم کردی.

بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، گونه‌ام را صدا دار بوسید و با هیجان نگاهی به

سرتاپایم انداخت.

- چقدر بهت می‌آد این رنگ.

متعجب نگاهی به دامن سیاه گلدوزی شده با مهره‌های براق سیاه پایم انداختم. نگاهم آرام آرام بالا آمد و روی بلوز آزاد حریر طوسی رنگ تنم قفل شد. این حرف‌ها را برای دلخوشی من می‌زد که مثلاً با خودم فکر نکنم که قرار است برایم خواستگار بیاید و من مانند عزادارها لباس تیره به تن دارم، چرا که آقاچواد حکم کرده بود دختر باید سنگین باشد و من برای خودم دیکته کرده بودم که لباس سیاه و گشاد، دختر را سنگین می‌کند.

انگشت‌های اسیرشده در جوراب‌شلواری پاهایم را تکانی دادم و از جلوی آینه کنار رفتم تا بیشتر از این از دیدن رخت و لباسم حرص نخورم.
- سربیه سرم نذار، رخساره‌خانوم. با این حرف‌های مثلاً امیددهنده‌ت، بدتر اعصابم به هم می‌ریزه. یهو دیدی زد به سرم، برنامه‌های شوهر عزیزت و ریختم به هم.

سینی را روی میز مقابل آینه‌ی اتاقم گذاشت و گونه‌اش را چنگ زد.
- خدا مرگم بده! نکنی این کارو مادر! آبروی حاجی می‌ره.
در دل «درک» بلندی زمزمه کردم و با حرص روی تختم نشستم. صدای جیرجیرش به آسمان هفتم رفت؛ او هم پوسیده بود، مثل دل من.
چرا کسی حال مرا درک نمی‌کرد؟ چرا کسی بی‌قراری و نخواستن‌های مرا نمی‌دید؟ یعنی برایشان مهم نبود که همه‌چیز را داغون می‌کنم و اول از همه خودم را؟ مادر سکوت‌م را که دید، سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه در همان حالت در خلسه‌ی بدبختی‌هایم غرق شدم.
با صدای ویبره‌ی موبایلم جلوی آینه به خودم آمدم. روتختی چنگ‌زده را رها کردم و از جایم بلند شدم. با دیدن شماره‌ی آشنای ساره، ابتدا در اتاقم را بستم و بعد تماس را برقرار کردم.

- الو؟

صدای پر از هیجانش حالم را بدتر خراب کرد. برای بار هزارم به آزادی‌هایش غبطه خوردم. چه چیزی از این بهتر که او آزادی و حق انتخاب داشت و مانند من در قفس نبود؟

- احوال خانوم بداخلاق؟ يه بار داغ به دلم موند زنگ بزنگم به اين بي صاحب، جواب بدی و بگی جانم. همیشه‌ی خدا اعصابت خط‌خطیه. کلافه و بی حوصله میان‌کلامش پریدم.
- بس کن، ساره! واقعاً حالم خوب نیست.
سکوت کرد. انگار او هم فهمید دیگر شوخی‌هایش روی من جواب نمی‌دهد.

- کم آوردی واقعاً، خزان؟
لبه‌ی تختم نشستم و به خودم در آینه‌ی مقابلم خیره شدم. اگر این ظاهر آراسته برای مهمانی‌ای که جواد ترتیب داده بود باخت نبود، پس چه بود؟
- ذهنم خسته‌ست. دیگه تحمل ندارم.
صدایش پر از تأسف شد.
- کو اون دختری که برای رسیدن به قلعه‌ی آرزوهایش هر دیواری رو خراب می‌کرد؟

شقیقه‌ام را با دست آزادم مالش دادم. سردرد امانم را بریده بود.
- نمی‌دونم.
صدایش محو شد.
- هنوز یه راه هست، خزان.
شاخک‌هایم فعال شد. کورسوی امید همین بود دیگر، نه؟
- چی؟
نفس‌هایش از آن‌سوی خط درگوشم پر شد.
- حاضری انتقام‌گیری به قیمت تمام آرزوهایي که با دست خودت پرپرشون کردی؟

وسوسه‌ای شیطانی تمام وجودم را سوزن زد.
- چی می‌خوای بگی، ساره؟
خبائث صدایش به اوج رسید.
- وقتشه جوادو زمین بزنی.

صدای ورود چند نفر به خانه و احوالپرسی مادر و جواد، صدای ساره را برایم کم‌رنگ کرد، اما فقط برای چند لحظه بود و باز من سراپا گوش شدم برای حرف‌هایی که ساره از زمین زدن جواد می‌زد. پژواک صدایش در تنم آرامش جاری می‌کرد. از آزادی می‌گفت و پروانه‌ها در دلم رقصان می‌شدند. وقتش رسیده بود. باید از خزان رها می‌شدم. زمستان در راه بود. همه از شوق سپیدی برف، رفتن مرا متوجه نمی‌شدند. وقتش رسیده بود، فصل پایان خزان.

مادر که به اتاق آمد، تماسم چند دقیقه‌ای بود که به پایان رسیده بود و من هنوز مانند دیوانه‌ها خیره به موبایل کوچک سیاه‌رنگ بودم.

- خزان، مادر، چادرت و سرکن و بیا. مهمونا او مدن.

لحن شاد و مهربانش تردیدهایم را نابود کرد. تنها سرم را تکان دادم. مادر ذوق‌هایش را برداشت و رفت. من مانده بودم و وسوسه‌ی حرف‌های ساره که در سرم انعکاس داشت. مگر می‌شد نخواهم؟ نابودی جواد برایم آرزو بود. حالا که فرصتش را داشتم، چرا باید از دستش می‌دادم؟

چادر گل‌داری که مادر برایم آماده کرده بود را روی سرم انداختم. با قدم‌های کوتاه از اتاق بیرون زدم و از راه متصل به راهروی اتاق‌ها و آشپزخانه، دور از چشم مهمان‌ها حرکت کردم. سینی‌ای که مادر آماده کرده بود را بی‌میل نگاه کردم. صدای مکالمه‌شان محو می‌آمد. چندان میلی به شنیدن حرف‌هایشان نداشتم. دلم تنگ بود برای شنیدن صدای موکا، جزیره‌ی مخفی من، نجات‌دهنده‌ی من از تنهایی‌هایم، از خزان نفرین‌شده. آن‌قدر به قندان مزین شده با گل‌های ریز و غنچه‌ی محمدی صورتی‌رنگ خیره شدم که با کشیده شدن چادرم به خودم آمدم.

محمدرضا با اخم‌های درهم گفت:

- مامان گفت چایی بیاری.

دلم برای قامت کوچک‌ش در آن‌کت و شلوار سیاه پسرانه ضعیف رفت برادر

کوچکم چقدر آقا شده بود! دست کوچک‌ش را نوازش کردم و گفتم:

- باشه، برو تو منم می‌آم.

زبانم لال شد تا بگويم چقدر زيبا شده‌اي و چقدر اين لباس‌ها به تو مي‌آيد، مرد كوچك دنياي من. زبانم از غصه لال شد. امشب من مي‌مردم. شب قتل مگر از زيبايي‌ها مي‌گويند؟ در قتل كسي، تنها شيون مي‌كنند.

محمدرضا با همان اخم‌هاي درهم رفت و من ماندم و سيني و استكان‌هاي خالي كه به من دهان‌كجي مي‌كردند. آهسته چادرم را زير بغلم زدم. استكان‌ها را از چاي خوش‌رنگ دم‌شده به دست مادر پر كردم و به راه افتادم تا مهمان‌ها را ببينم. خانواده‌اي كه جواد نسبت به ديگر خواستگارهايم برتر مي‌دانست، بايد آدم‌هايي ديني باشند. با خودم فكر كردم دخترها در شب خواستگاري‌شان، لب‌خند مي‌زنند و استرس دارند، سيني چاي از اضطراب ديدين معشوقشان در دستشان مي‌لرزد. به دست‌هاي خودم نگاه كردم كه دو طرف سيني را گرفته بودم و حركت مي‌كردم. لرزشي وجود نداشت. آن‌چنان با خشم دسته‌هاي سيني نقره‌اي‌رنگ را در دستم فشردم كه دست‌هايم از متوقف شدن جريان خون سفيد شد. در دل به حال و روزم قهقهه زدم.

چند نفر در دنيا به حال من دچار بودند؟ با ورودم به سالن، همه‌ها خاموش شدند. نگاهم به سيني كه در دست داشتم، افتاد. اين طور بهتر بود. كمتر حرص مي‌خوردم و در نظر آن‌ها هم محجوب جلوه مي‌كردم؛ همان طور كه جواد مي‌خواست. دور بازي به كام او بود. واي از آن روزي كه قرعه به نام من بيفتد؛ در اين دنيا پيش چشم همه قيامت را برپا خواهيم كرد.

به نوبت چاي تعارف كردم و به چشم‌هاي هيچ‌كدامشان نگاه نكردم. براي من مهم نبود كه چه شكلي هستند. تنها زماني كه تسبيح سبز رنگ در دست‌هاي مرد مقابلم پيش چشم‌هايم زنده شد، بي‌اراده همان طور كه خم شده و سيني چاي را مقابلش گرفته بودم، چشم‌هايم بالا آمد و روي صورتش چرخ خورد.

- دستت درد نكند، دخترم.

دندان‌هاي من روي هم چفت شدند. در دل «كوفتت شود» ي زمزمه كردم، اما زبانم خلاف ميلم به حكم آبروداري در دهانم چرخ خورد:

- نوش جان!

به سرعت از کنارش رد شدم. مادر با صدای فوق مهربانش صدایم زد.

- دخترم، بیا بشین.

سینی را روی میز کنار مبل میزبان گذاشتم و کنار مادر نشستم. رایحه‌ی عطرهاى مختلف افراد حاضر در سالن شامه‌ام را پرکرد. سرم را پایین انداختم و به گل‌های فرش کرم زیر پایم خیره شدم. لبه‌های چادر روی صورتم سایه انداخته بود. صدای ناآشنایی سکوت جمع را شکست.

- خب آقاچواد، جدا از حاشیه، حالا که دخترتون هم در جمع حضور دارن،

بهنتره بریم سر اصل مطلب.

صدای جواد مملو از چاپلوسی شد.

- بزرگ مایی، جناب حسینی. بفرمایید.

ناخن‌هایم را کف دستم فشار دادم و از خدا طلب صبر کردم. میلی عجیب به

کوبیدن سینی در سرش داشتم. صدای مردانه‌ای که طیف غلیظی از مهربانی

داشت، باز شروع به صحبت کرد.

- بنا به سنت پیغمبر و آشنایی هر دو خانواده، خدمت رسیدیم برای

خواستگاری دخترتون.

لپم را از داخل گزیدم که مبادا پوزخندم روی لب‌هایم طرح بگیرد و رسوا

شوم. از کدام آشنایی حرف می‌زد؟ شاید منظورش مبادله‌ای بود که به سود

کسب و کارشان صورت می‌گرفت.

حرف‌های ساره در سرم پررنگ شد. همان‌طور که به طرح گل‌های فرش زیر

پایم خیره بودم، تک‌تک حرف‌هایش را مرور کردم. با فرورفتن آرنج مادر در

پهلویم به خودم آمدم.

- دخترم، آقای حسینی رو راهنمایی می‌کنی؟

بدون اینکه نگاهی به مخاطبم که مادر آقای حسینی معرفی‌اش کرده بود

بیندازم، جلوتر از او راه افتادم.

حضورش را پشت سرم حس می‌کردم. با اینکه می‌دانستم جواد چقدر روی

این مسئله حساس است، راه اتاقم را پیش گرفتم و گفتم و گویی که در

خواستگاری‌های قبل در حیاط برگزار می‌شد را این بار از روی لج در اتاقم برگزار کردم. با چشم‌های بسته هم می‌توانستم سرخیِ چهره‌ی عصبانی جواد را تصور کنم.

کنار ایستادم تا داخل شود. در نیمه‌باز اتاق را رها کردم و پشت سرش وارد شدم.

بی‌تعارف روی صندلی کنار میز مطالعه‌ام نشست. نگاهم از روی جوراب‌های سفید مردانه‌ی پاهایش بالا آمد. کت و شلوار مشکی تنش را در حد پلک زدن از نظر گذراندم و روی صورتش توقف کردم. چیزی که بیشتر از هر چیزی در صورتش جلب توجه می‌کرد، دسته موی نسبتاً بلند روی پیشانی‌اش بود که سپید بود.

آهسته لبه‌ی تختم نشستم و لبه‌های چادر دست و پاگیرم را روی پاهایم جمع کردم. مهم بود که چادر از روی سرم سر خورده و روی شانهایم افتاده؟ شبیه دیگر خواستگارهایم نبود. موهایش عادی بود و به قول ساره گاو لیسش نزده بود. یا از سمت راست سر به چپ شیف‌ت خنده‌داری نداشت. ریش و سبیل آنکادار شده و مرتبی داشت و در کل می‌شد گفت شبیه دیگر خواستگارها در معنویات غرق نشده بود و روی ظاهرش تأثیر چندانی نگذاشته بود، جز آن دسته موی سپید.

گلویش را صاف کرد و با نگاه گذرای به اتاقم گفت:

- ظاهراً سؤالی نداری.

ابروهایم به سقف پیشانی‌ام چسبید. این صدا از حنجره‌ی او بیرون آمده بود؟ سرم را بالا آوردم و با همان تعجب احمقانه‌ای که در نگاهم موج می‌زد، نگاهش کردم. تعجبم را به پای سؤالی که پرسیده بود، گذاشته بود و من در تعجب صدای گیرایی که شنیده بودم، غرق بودم.

- چ... چی؟

لب‌هایم را به سرعت از جواب احمقانه‌ام روی هم فشردم و سکوت کردم. خندید.

- چیز عجیبی پرسیدم؟

وای صدایش.... تمرکز را برهم زده بود. آب گلویم را فرودادم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم. چرا این قدر دقیق نگاهم می کرد؟ چرا مثل قبلی ها سرش را پایین نینداخته بود و به جای گل های فرش، مرا آنالیز می کرد؟
نفس عمیقی کشیدم و صادقانه گفتم:
- نه، من فقط تمرکز ندارم. متوجه سؤالتون نشدم.
نگاهش لحظه ای روی در و دیوار اتاقم چرخید و باز روی صورتم متوقف شد.

- پرسیدم سؤالی نداری؟

هرچه من فعل جمع به کار می بردم، او بی خیال مرا مفرد مخاطب قرار می داد. لب هایم کج شد. چیزی شبیه به پوزخند روی لب هایم طرح گرفت.
- نمی دونم. به نظر شما فایده ای هم داره؟
دست چپش را روی میز تحریرم گذاشت. نگاهم روی انگشتر عقیق دستش قفل شد.

- فکر می کنی فایده ای نداره؟

- مثلاً ما الان از علایق هم می گیم، خواسته هامون رو می گیم. فردا که زندگی مشترکمون و شروع کنیم، تأثیر حرف های امروزمون چقدره؟
پلک زد. با تکان خوردن سرش چند تار از دسته موی سپید جلوی سرش با تارهای مشکی ادغام شد. از حواس پرتی اش استفاده کردم و به کنکاش کردنم ادامه دادم.

هرچه می خواستم خودم را قانع کنم و علایقم را یادآور می شدم که از مردهای ریشو متنفرم، باز صدایی از اعماق وجودم تذکر می داد که به او می آید.
- حرف های شما درست. کاملاً قبول دارم. تا دو نفر کنار هم زندگی نکنن، شناختشون نسبت به همدیگه کامل نمی شه. اگر من الان اینجا حاضر شدم تا با شما کامل تر صحبت کنم، به این معنی نیست که قراره همین فردا عقد کنیم و بریم سر خونه و زندگی مون.

وزنه‌ی سنگين روی قفسه‌ی سينه‌ام سبک شد. چقدر قشنگ حرف می‌زد! چقدر عاقل بود. اصلاً شبیه فریبرز، پسر حاج محسن، نبود که هرچه می‌گفتم، او مثل طوطی تکرار می‌کرد: «هرچی مادرم بگه.» و هر لحظه تهوعم را تشدید می‌کرد.

سکونتم را که دید، ادامه داد:

- اگر مایل باشين و به توافق برسيم، در آینده جلسات آشنایی بیشتری خواهيم داشت.

چقدر خجسته بود! جواد هم حتماً اجازه می‌داد به گشت وگذار با او نامحرم بروم. محکم بودن لحنش اعتمادبه‌نفسم را تشدید کرد. لحظه‌ای برمودا تا بيخ گلويم آمد.

- راستش فکر نمی‌کنم در چنین حدی بتونيم پيش بریم. آقا جواد خوب... حرفم را روی هوا زد. لبخندی زد و چروک کنار چشم‌هایش صورتش را بانمک کرد. چه مرگم شده بود؟ او خواستگار بود. باید الان با جیغ و داد پرتش می‌کردم بیرون. ذهنم را جمع کردم و به دنبال ایراد در بین حرف‌هایش برای جواب رد دادن گشتم.

- خانواده‌ها هم در جریان باشن. چه اشکالی داره؟

باز مانند خنگ‌ها نگاهش کردم. باز خندید. باورم نمی‌شد. چرا شبیه قبلی‌ها نبود؟ چرا هیچ نقصی نداشت؟

- خانواده‌ی شما مشکلی ندارن؟

- از چه نظر؟

- از نظر رفت‌وآمد ما و یعنی... خوب راستش من گیج شدم.

سر زبانم آمد که بگويم از نظر شرعی و محرمیت، خانواده‌ی تو مشکلی ندارند؟ اما نگفتم. انگار با زیرکی منظورم را فهمید. باز لبخند زد و کنار چشمش چروک افتاد. باز من مثل احمق‌ها خیره‌اش شدم. متعجب بودم از شناخت مردی که مقابلم نشسته بود؛ کسی که حتی اسمش را هم نمی‌دانستم. تمامش همین بود. رفت و من مبهوت به جای خالی طیف دیگری از مردهای منتخب جواد،

اتفاقات افتاده را آنالیز کردم.

نکند همه‌اش بازی بود؟ مهمان‌ها رفتند و من تمام مدت در اتاقم ماندم و بیرون نرفتم. مادر به محض راهی کردن مهمان‌هایش به اتاقم آمد و موهایم را بوسید.

- الهی قربون دختر عاقلم برم. دیدی گفتم جواد بد تو رو نمی‌خواد؟
پوزخندی زدم و از زیر دستش بیرون آمدم. بی‌حواس لباس‌های کمدم را
زیرو رو کردم و گره روسری‌ام را شل کردم.

- خسته‌م مامان. برو لطفاً. می‌خوام بخوابم.

انگار که اصلاً حرف‌هایم را نشنیده، گفت:

- پسرش لبخند می‌زد. مگه می‌شه دختر گل من و نپسنده؟ چی شد مادر؟
چی‌ها گفت؟ نظر مثبت دادی؟

روسی روی سرم حس خفگی‌ام را تشدید می‌کرد. باید صبر می‌کردم تا
برود. اگر موهای کوتاه‌شده‌ام را می‌دید، بلوا به پا می‌کرد.

- قرار شد بیشتر باهم آشنا بشیم.

چشم‌هایم گرد شد.

- یعنی چه؟

در کمدم را بستم و طلبکار نگاهش کردم.

- مامان، ما نیم ساعت هم با هم حرف نزدیم. انتظار نداشتی که قرار عقد و
عروسی رو هم تنظیم کنیم، هان؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- وا! چه حرف‌ها می‌زنی! زمان ما تا شب عروسی رنگ دامادو هم به چشم

نمی‌دیدیم. حالا شما جوون‌های امروزی قرار آشنایی بیشتر می‌ذارین؟ فکر

آبروی خانواده‌ها رو هم نمی‌کنید، نه؟

کلافه نفسم را بیرون دادم.

- از زمان شما تا امروز پنج دهه گذشته، مامان جان، پنج دهه! می‌دونی یعنی

چند سال؟ دوره زمونه عوض شده، مادر من.

برق چشم‌هايش خاموش شد.
- من جواب حاجی رو چی بدم؟
شانه بالا انداختم.
- حاجی قراره شوهر کنه يا من؟
چنگی به گونه‌اش زد.
- خاک بر سرم، خزان!
چشم‌هايم را در کاسه‌ی سرم چرخاندم.
- مگه دروغ می‌گم؟
- خُبه خُبه، حالا پررو نشو! چرا پسره رو آوردی اتاقت؟ حاجی عصبانی شد.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.
- انتظار نداری که چله‌ی زمستون پسر مردم و ببرم تو حیاط قندیل ببنده؟
قانع نشده بود. با این حال لبخند معروفش را زد و گفت:
- حالا نظر خودت چیه؟
صدای ساره در سرم پژواک شد. لب‌هايم را کج کردم و بی حوصله لب زدم:
- فعلاً نظری ندارم تا قرارهای بیشتر، ببینم چی می‌شه.
نزدیکم آمد و ملتسانه گفت:
- حاجی تأکید داره جواب مثبت بدی به این خانواده. رودربایستی داره با آقای حسینی. شریک کاریشه. روسیاهمون نکن، مادر!
بغض به گلويم چنگ زد. رسماً داشتند مبادله‌ام می‌کردند. خزان شوهر می‌کند، گورش را گم می‌کند و حاجی قرارداد نان و آب‌دار کاری می‌بندد.
پوزخند زدم. دیگر کنترلش نکردم، بلند و با صدا.
- آهان، پس بگو چرا حاجی تون راضی به دادن جهاز شده! خزان و شوت می‌کنه و نونش می‌افته تو روغن، هوم؟
سری از روی تأسف تکان داد.
- اون مرد خوبی تو رو می‌خواد، دخترتم. چرا باهاش لج می‌کنی؟

پوزخندم تبدیل به لبخند محزون می شد. بحث بی فایده بود. آسمان هم به زمین می آمد، جواد عزیزش را با من عوض نمی کرد.

- خسته ام، مامان. لطفاً برو...

پشت به او ایستادم. با صدای بسته شدن در اتاقم، اشک جمع شده در چشم هایم روی گونه هایم جاری شد. روسری ام را با خشم کنار زدم و گلویم را دست کشیدم. پس در این قفس کی شکسته می شد؟ دیگر تحمل نداشتم. برای خلاصی از بار سنگین افکارم دوش مختصری گرفتم. کمی سبک تر شده بودم، اما کم و بیش ذهنم درگیر بود. مقابل آینه ایستادم و همان طور که حوله را روی موهای نم دارم می کشیدم، به سرخی چشم هایم در آینه خیره شدم. آه خزان، پاییز نفرت انگیز، از وجود من بیرون بیا. برو و گورت را گم کن. نمی خواهم تو در وجود من باشی.

با صدای ضربه های آرامی که به در اتاقم خورد، متعجب به در چوبی خیره شدم. ساعت از یک و نیم شب گذشته بود و قطعاً تا الان همه باید خواب می بودند. چه کسی سراغم آمده بود؟

حوله را دور موهایم پیچ دادم و بالای سرم قفل کردم. آهسته دستگیره ی در را پایین کشیدم و در را باز کردم. با دیدن قامت کوچک محمدرضای بالش به دست پشت در، تعجبم دو برابر شد.

نگاهی به راهروی تاریک پشت سرش انداخت و آهسته گفت:

- می تونم پیام تو، آبی؟

از جلوی در کنار رفتم تا داخل شود. سریع داخل آمد و با بسته شدن در اتاق، تاریکی راهرو محو شد و محمدرضا نفس عمیقی کشید.

مقابلش روی دو زانو نشستم و موهایش را با دستم به هم ریختم.

- نصفه شبی اینجا چی کار می کنی، وروجک؟

بالش را به سینه اش فشرد و مغرور پلک زد.

- خوابم نبرد. گفتم پیام پیش تو، تنها نخوابی.

خنده ام را قورت دادم. باز ترسیده بود از تنهایی اتاقش، اما غرورش را حفظ

کرده بود. این اولین باری نبود که نیمه‌شب‌ها به سراغم می‌آمد.

- کار خوبی کردی. اتفاقاً منم تنهایی خوابم نمی‌برد.

رو تختی‌ام را کنار زدم و بالش بغلش را کنار بالش خودم جا دادم. چراغ خوابم را روشن گذاشتم و لامپ اتاق را خاموش کردم. روی تخت دراز کشیدم و اشاره کردم جلو بیاید. بی حرف در آغوشم خزید. سرش را روی بازویم گذاشت و مثل گنجشک بی پناهی سرش را به قفسه سینه‌ام چسبانده. در تاریکی نیمه‌روشن اتاق، موهایش را دست کشیدم. برادر کوچکم نباید مثل خزان می‌شد.

- آبیجی؟

پنجه بین موهایش کشیدم.

- جونم؟

دستش بند مهره‌های تزیینی روی تی شرتم شد.

- می‌خوای با محمد عروسی کنی؟

شوکه شدم. محمد دیگر که بود؟ ذهنم جرقه زد و یک دسته موی سپید پیش

چشمم رنگ گرفت. بی‌اراده لبخند زدم. پس اسمش محمد بود.

- بالاخره باید عروسی کنم دیگه، داداشی.

سرش را بیشتر به قفسه سینه‌ام فشرد.

- نرو، آبیجی. نرو تو رو خدا.

بغضش شکست و هق‌هقش در قفسه‌ی سینه‌ام خفه شد. متعجب از خودم

فاصله‌اش دادم و صورت‌نم‌دارش را دست کشیدم.

- محمدرضا، گریه نکن، عزیزم. چه‌ت شد یهو؟

هق‌هق‌کنان دست دور‌گردنم انداخت و خودش را به تنم آویزان کرد.

- نرو آبیجی. اگه بری، من تنها می‌مونم. هیولای تاریکی من و می‌خوره،

دیگه کسی پیشم نیست شب‌ها بغلم کنه. نرو آبیجی، محمد پسر بدیه.

خنده‌ام گرفت. برای نگه داشتن من زیر آب، آن بیچاره را می‌زد.

- تو از کجا می‌دونی پسر بدیه؟

فین‌فین‌کنان حلقه‌ی دست‌هایش را کمی از دور‌گردنم باز کرد و خیره به

چشم‌هایم گفت:

- دیدی موهای سفید بود؟ اون پیرمرده. چرا می‌خوای باهاش عروسی کنی؟
یکه خورده نگاهش کردم. با ذهن کوچکش از محمد بیچاره چه هیولایی ساخته بود! خنده‌ی آرامی کردم و لپش را بوسیدم.
- موهای سفیده، چون که سیده. پیرمرد که نیست، قربونت برم.
ابرو درهم کشید.
- نخیرم، پیرمرده. اومه تو رو بیره، من تنها شم.
دراز کشیدم و تن کوچکش را مجاب کردم که دراز بکشد. سرش را روی بازویم گذاشتم و موهایش را پنجه کشیدم.
- من جایی نمی‌رم. حالا چشمات و ببند و بخواب. آفرین، پسر قشنگم!
در آغوشم جابه‌جا شد و دست دور‌گردنم انداخت. رفته‌رفته چشم‌هایم گرم خواب شد.

«لبخندهای یک دل‌تک»

نیم‌نگاهی به نوشته‌های روی تابلوی مقابلم انداختم و سرعت نوشتنم را بالا بردم. استاد همچنان بی‌رحمانه مشغول نوشتن بود. ساره کنار گوشم غرزد:
- خدایی ظلمه با این همه درس سنگین تخصصی، دو ساعت تمام سر کلاس عمومی، نشیمن‌گامون به فنا بره رو این صندلی‌های چوبی.
وقزده نگاهش کردم.
- ساکت شو. الان صدات و می‌شنوه.
بی‌خیال شانه بالا داد و خودکارش را بین انگشتش چرخاند. نیم‌نگاهی به استاد که مشکوک نگاهمان می‌کرد، انداختم و سرم را در ورقه‌های مقابلم فروبردم. حوصله‌ی غرولندهایش را نداشتم.

- نيم ساعت بعد که کلاس به پايان رسيد، به محض خروج استاد، ساره خودکارش را با خشم روی جزوه‌اش رها کرد و غرغره‌هايش را علنی کرد.
- بری که برنگردی، مرتیکه! دستم فلج شد.
- خندیدم و خط آخر نوشته‌های روی تابلو را به جزوه‌ام اضافه کردم. خودکارم را از بين انگشت‌هايم کشيد و کنارم پرت کرد.
- بسه خرخون خانوم.
- چپ‌چپ نگاهش کردم و باز خودکارم را برداشتم و مشغول نوشتن شدم.
- نکن ساره. بذار خط آخرم بنویسم.
- کش وقوسی به تنش داد. کم‌کم کلاس از دانشجوها خالی می‌شد. از بين دو دختری که از مقابلم رد می‌شدند، سرک کشيدم و متن روی تابلو را نگاه کردم.
- همه چی آرومه؟
- تا منظورت از آروم بودن چی باشه.
- زنگ نزدن برای جواب؟
- خودکارم را روی جزوه‌ام انداختم و انگشت‌هايم را ماليدم تا از دردشان کم شود.
- حاجی امر کرده فقط جواب مثبت بدم.
- تای ابرویش را بالا داد.
- گاهی فکر می‌کنم خونه‌ی شما کلاً يه سياره‌ی ديگه‌ست، با قوانين عجيب‌الخلقه‌ی مختص به خودش.
- لبخند تلخی زدم.
- چاره‌ی ديگه‌ای هم جز اطاعت دارم؟
- عصبی بازویم را کشيد و مجبورم کرد نگاهش کنم.
- انقدر احمق نباش. اگه کوتاه بیای، موکا بی موکا.
- ترسيده نگاهش کردم.
- اين طوری نگو ساره. من موکا رو دوست دارم.
- اين طوری؟

- می‌گی چی کار کنم؟
لبخند مرموزی زد.
- کاری که گفتم. با یه تیر دو نشون می‌زنی.
خودکارم را عصبی در دستم چرخاندم.
- یه حالی ام ساره، پسره آدم بدی نبود.
سری از روی تأسف تکان داد.
- تو چه ت شده، دختر؟ دلت به حال اون سوخته؟ اونم یکیه مثل جواد.
مگه نگفتی خانواده‌ی مذهبی داره و سیده؟
سرم را تکان دادم. دو مرتبه ادامه داد:
- پس نابودش کن! دلت براش نسوزه. اونم یکیه مثل جواد. الانم می‌بینی
داره باهات مهربون رفتار می‌کنه، اول راهه. خورش از پل بگذره، پدرت و
درمی‌آره.
لرز بدی تمام تنم را در برگرفت. چهره‌ی محمد پیش چشمم رنگ گرفت. او
هم شبیه جواد بود؟ تمام حرف‌هایش باد هوا بود؟
- خزان، گوش می‌دی به من؟
گیج نگاهش کردم.
- چی؟
برق خشم نگاهش دوبرابر شد.
- برای دیوار حرف می‌زنم من؟
لب باز کردم که حواس پرتی ام را با عذرخواهی جبران کنم که موبایلم زنگ
خورد.
ساره عصبی موبایل را دستم داد و گفت:
- اپلت زنگ می‌خوره. جواب بده.
به دنبال حرفش غش غش خندید. چپ‌چپ نگاهش کردم و تماس را برقرار
کردم.
- الو؟

صدای پرهیجان مادر، آن سوی خط، گوش‌هایم را به سوت انداخت.
- خزان، مادر؟
ابروهایم بالا رفت. موبایل را از گوشم فاصله دادم.
- مامان‌جان، یواش‌تر! کر شدم.
کمی از هیجانش کاست و بازگفت:
- خانوم حسینی زنگ زد، خزان‌جان!
- سلام، مامان‌جان. خوبی؟ منم خوبم. خیلی ممنون.
نُچی کرد.
- سلام به روی ماهت، دخترم. انقدر هیجان داشتم، یادم رفت. خوبی،
مامان؟
کلافه لب زدم:
- خانوم حسینی چی می‌خواست؟
باز صدایش اوج گرفت.
- شماره‌ی تو رو خواست برای آقامحمد.
ساره کنجکاو سرش را نزدیک آورد و گوشش را به موبایلم چسباند.
- نمی‌دونم که! گفت جوون‌ها خودشون با هم حرف زدن و ماها دخالت
نکنیم... مادرجان، حاجی زیاد از رفت‌وآمد خوشش نمی‌آد تا محرم
نشدین. اگر قبول کرده چند جلسه صحبت کنین، به‌خاطر خود آقامحمد بود.
انگاری عقیده‌ی خاصی داره و گفته تا خودت رضایت قلبی نداشته باشی، چیزی
رو رسمی نمی‌کنه که اسمی روت نباشه و...
کلافه بین حرفش پریدم.
- شما هم بدون اینکه به من بگی، شماره‌مو دادی؟
خونسرد گفت:
- آره، مادر. الان کلاس آخرت بود دیگه، نه؟ آدرس دانشگاهت و دادم به
آقامحمد.
بی‌اراده از جایم بلند شدم و جیغ زدم:

- چی؟

ساره که از حرکت من به عقب پرت شده بود، وحشت زده نگاهم کرد.
- چرا جیغ می زنی، مادر؟ کار بدی کردم مگه؟ خودت گفتی می خوام بیشتر بشناسیش، منم تو روی حاجی وایستادم به خاطر تو. آفرین، خزان! جیغ بزن سر من! بشکنه این دست که نمک نداره.

نفسم بالا نمی آمد. ساره که صدای مادرم را شنیده بود، گفت:
- نگاه تو رو خدا. دست پیش می گیره، پس نیفته.
عصبی دستی به صورتم کشیدم و در جواب مادرم گفتم:
- خدا من و بکشه، از دست تو و حاجی جونت راحتم کنه.
تماس را خاتمه دادم و موبایل را روی میز پرت کردم. ساره لحظه‌ی سقوط، موبایل را گرفت.

- آروم باش بابا، چه ته؟!
با نفس های سنگینی که به زور بالا می آمد، نالیدم:
- نشنیدی چی گفت؟
- حالا جیغ بزنی، درست می شه؟ آدرس و داد، رفت پی کارش.
گوشه‌ی لبم را جویدم و ساعت میج دستم را چک کردم.
- وای ساره، من چی کار کنم آخه؟
خیره به صندلی های مقابلش گفتم:
- آقا... من ممد ندارم تو لیست دوست پسرام.
چشم هایم گرد شد. پوشه‌ی جلوییم را به سمتش پرت کردم و جیغ زدم:
- ساره، به خدا می کشمت! یه فکری بکن! من به این پسره چی بگم؟
پوشه را روی هوا شکار کرد و کنار گذاشت.
- وحشی شدی ها. مردم شوهر می کنن آرامش می گیرن، تو دوز هاریت بالا رفته؟ من یه بار بهت گفتم چاره‌ی راهت چیه. خودت خری، قبول نمی کنی، به من چه؟
باز ذهنم خالی شد. وسوسه‌ای شیطانی وجودم را پر کرد. حرف های ساره